



گل اژدها

Hua Hua You Long

Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین

سایت *myanimas.ir*

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید https://t.me/lotus_sefid



فصل

نوزدهم

خاتمه

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی که مناسب تمام سنین نیستن....این رمان به درخواست کاربران
سایت مای انیمه ترجمه شده و سایت و مترجم مسئولیتی در قبال پیامدهای احتمالی ندارند!)

« شیائو سانگ»

پس از اینکه لوسانگ آن مردم را بیرون فرستاد جینگ به شیرینی صدایش زد و ماهرانه و با ظرافت خواسته اش را به میان کشید. بدون اینکه واکنش احتمالی او را بررسی کند با شدت لوسانگ را بوسید.

« نه!! من هنوز میخوام....»

لوسانگ هنوز کلمه -نامه- را نگفته بود که لباسهای سست و نازک تابستانی بالاتنه اش با بی شرمی تکه پاره شدند. جینگ قدرت زیادی بکار برد که لوسانگ حتی نتوانست در برابرش واکنشی نشان دهد و او را روی میز باریک و دراز و قدیمی وسط اتاق انداخت.

با یک دستش گره کمر بند او را باز میکرد. هنوز احساس نامشخصی داشت ولی چطور میتوانست با رفتار برازنده و پاک امپراطور کنار بیاید که در یک آن چهره شبحی گرسنه به خود میگرفت؟

لوسانگ با بهت و حیرت جینگ را تماشا میکرد همچنان که او هر دو پاهای لوسانگ را بالا می برد و روی شانه خود می نهاد. یک لحظه بعد می توانست عضو جنسی راست شده و سفت و داغ و مشتاق جینگ را احساس کند که به ورودی او نزدیک میشد.

« نه....»

حتی اگر این حرکت را سالها انجام میداد و برایش عادی محسوب میشد باز هم لوسانگ از لحاظ ذهنی نمی توانست لحظه وارد شدن عضو یک مرد دیگر در بدنش را بپذیرد. هرچند بدنش با این درد سخت خو گرفته بود اما اصلاً نمیتوانست از شر رنج ذهنی خود خلاص شود. پس ناچاراً با صدای آرامی مقاومت میکرد.

خودش خوب میدانست کوچکترین صدایی ناشی از مقاومتش اشتیاق جینگ را بیشتر میکند لوسانگ نفس خود را نگهداشت، دندان بهم سایید و منتظر ماند تا درد وصف ناپذیرش آغاز شود.

«جوری نباش انگار گیر افتادی راه فرار نداری.... بین زن و شوهر چیزیه واسه ترسیدن وجود نداره....» جینگ نمیگذاشت لوسانگ وسط خوشگذرانی به شرافتش بیندیشد: «این همه سال اینقدر انجامش دادیم که حسابش از دستمون در رفته ... تو چرا هنوزم یه جوری رفتار میکنی انگار بار اولته و میخوای ادای آدمای معصوم رو در بیاری؟!»

«هی!! کی شوهر و»

لوسانگ خجالت میکشید کلمه «زن» را بلند بگوید. او مشتش را جمع کرد و محکم ضربه ای به پشت جینگ کوبید.

«اوووووووخ....»

این صدا متعلق به کسی نبود که اکنون مشتش خورده بلکه صدای کسی بود که مشتش را زد—لوسانگ بود. ناحیه پایین تنه اش بی رحمانه از هم باز شد اهمیت نداشت چقدر جلوی خودش را می‌گرفت اصلاً نمیتوانست از روی درد ناله نکند. جینگ هیچ توجهی به فریادهای پر از دردش نمیکرد. با قدرت کمرش را پیچاند و از سمت پهلو به درونش ضربه میزد. خیلی زود صدای نفس‌های هر دویشان درهم پیچید. وقتی به اوج لذت رسیدند لوسانگ با گیجی و حواس پرتی نامه باز نشده روی میز را برداشت. محکم آن را چنگ زد...نامه آنقدر چین خورد تا شبیه یک کاغذ بدردنخور شد.

تمام وزن بدن جینگ روی بدن لوسانگ بود. لحظه ای که صدای نفس‌های جینگ را شنید چشمان خود را محکم بست.

همزمان، در عمق بدنش، نوعی اسپاسم غیر قابل توضیح و چیزی داغ و نمناک را احساس کرد. ناله ای خفه سر داد و مردی که رویش بود را محکم چسبید.

یک رگه نور درخشان خورشید از پنجره توری به داخل اتاق مطالعه پیچید و روی بدنهای آنان تابید. دانه‌های درخشان عرق روی بدنشان می‌درخشیدند. لوسانگ بدن تحت فشارش را کمی رو به بالا حرکت داد و آرام چشمانش را گشود.

«میدونی....اون زن زیبایی که از ناحیه غربی آوردن بارداره....»

جینگ جویری حرف زد انگار موضوعی تصادفی را برای سخن گفتن انتخاب

کرده است اما امپراطور که بدن عرق کرده لوسانگ را نوازش میکرد توجهی به موضوعی که گفته بود نداشت. نمیدانست این بدترین موضوع برای گفتگوست. لوسانگ چیزی نگفت.

او نمیدانست چرا جینگ چنین موضوعی را پیش میکشد. هر قدر بیشتر زمان میگذشت عشق جینگ به او نه کم و نه پژمرده میشد حتی دیگر معشوقه سلطنتی هم نمیگرفت— ولی معشوقه های حرمسرای کاخ طی این 5 سال اصلا باردار شدن را متوقف نکردند هرچند هیچ کدام از معشوقه ها نمیتوانست بیشتر از یک بچه داشته باشد و هیچ کدامشان نمیتوانستند تاج ملکه را بر سر بگذارند ولی جینگ تا الان پدر 5 بچه بود.

« بهم بگو! بگو دوست نداری من هیچ زن دیگه ای رو لمس کنم!! بگو دلت نمیخواه ببینی هر دفعه یکی از بچه های من بدنیا میاد! »

جینگ با لحنی بچگانه این حرفها را زد و لوسانگ را که زیرش قرار داشت شوکه کرد بنظر میرسید میخواهد حسادت لوسانگ را ببیند تا شاید دلش راضی شود.

لوسانگ دهانش را باز کرد و دوباره آن را بست اما نتوانست هیچ چیزی بگوید. از همان ابتدا فهمیده بود اگر میخواهد کنار جینگ بماند باید موقعیت جینگ را به عنوان حاکم مطلق بپذیرد. هرچند یکبار آرزو کرده بود جینگ کنار بکشد و تنها به او وفادار باشد ... این رویای آرزومند متعلق به سه سال پیش بود وقتی

شاهزاده دوم متولد شد آنزمان احساس میکرد خرد شده و درهم شکسته است. لوسانگ تقریباً 30 سال داشت. وقتی تنها بود او به تمام شرایط احتمالی زمانیکه پا به سن میگذاشت و صورتش رو به پیری میرفت می اندیشید. اهمیت نداشت چه فکری میکرد اصلاً نمیتوانست تصور کند جینگ عاشق یک پیرمرد باشد و اسناد تاریخی نیز چنین چیزی را نشان نمیدادند.

در تاریخ نوشته شده بود که اگر معشوق مرد در سنین جوانی نیممرد باید میدانست تنها به آنانی ارزش داده شده و دوست داشته میشدند که در سنین جوانی و زودتر می مردند. در غیر اینصورت از دور محبوبیت خارج شده و پیش از اینکه پیر شوند رها میشدند. سابقه نداشت که یک مرد سی ساله هنوز هم محبوب بوده و در انحصار امپراطور باشد.

تنها آسمانها می دانستند که برای 5 و 10 و 20 سال آینده میان او و جینگ چه میشد.... شاید تنها دو سال دیگر او تبدیل به گذشته ای میشد که جینگ با بیچارگی سعی میکرد فراموشش کند....

اگر سرنوشت این عشق بود که ابدی نباشد لوسانگ نمیخواست برای جینگ دلایلی فراهم کند تا ترکش کند. او ترجیح میداد مصالحه کنند و فداکاری کند هر چه در توان داشت بکار می برد تا زمانی که میتوانستند با هم باشند را بیشتر کند، اصلاً مهم نبود رابطه شان چقدر بیشتر دوام می آورد شاید برای مدتی دیگر یا برای یک لحظه بعد هم خوب بود.

«یه چیزی بگو!»

بنظر میرسید جینگ شدیداً از اینکه لوسانگ این سخنان را تحمل کند و تسلیم حقارت ها شود بیزار است او با تحریک کردن لوسانگ سعی داشت او را خشمگین کند.

در واقع، با توجه به شخصیت لوسانگ، پس از سختی زیاد در مهار خشمش، شکایت ها و غرغره های زیادی در ذهنش ظاهر میشد که میتوانست درباره این موضوع با جینگ حرف بزند. چیزهای زیاد دیگری هم بودند که دوست داشت با جدیت درباره شان خشمگین شود وی می ترسید جینگ رابطه شان را بهم بزند. هرچند....

نفس عمیقی کشید و آنچه واقعا میخواست بگوید را هضم نموده و بالاخره دهانش را باز کرد: «تبریک میگم!»

لحنش آرام و خونسرد بود اصلاً نمیشد از قلبش مانند باد خروشان ناشی از خشم تلاطم امواج پر آشوب را احساس کرد... چهره جینگ سرد و یخ زده بود. بدون هیچ حرفی برخاست و لباسهایش را مرتب کرد.

لوسانگ به آرامی لباسهایش را کشید تا بدن عریان خود را بپوشاند در سرش جنگ برافزوده و لب خود را به سختی گاز گرفت. همیشه به خودش شک داشت که چطور میتواند با جینگ کنار بیاید می ترسید اگر ماجرا همینطور ادامه یابد هر دو مجبور شوند راهشان را از هم جدا کنند.

برای پنهان کردن بیچارگی و غم سنگینی که احساس میکرد، ناخودآگاه نامه ای که در دست داشت را باز نمود که الان شبیه یک کاغذ مچاله شده بود. با سرعت چشمانش را روی خطوط درهم شده نامه چرخاند و در یک آن خشکش زد.

«آه!!»

صدای هشدار آمیز او باعث شد جینگ که بدون گفتن سخنی در حال رفتن بود جلوی درب متوقف شود. او سرش را برنگرداند تا چیزی را ببیند حتی یکی از دستانش روی در بودند: «چی شده!؟»

لوسانگ با صدایی که سست و بی حال به نظر میرسید گفت: «برادر سوم ... سائوشین، بدجوری مریضه!! میخواد من سریعاً برگردم به هانگجو و برم دیدنش!»

«کاروان شمال فردا حرکت میکنه...» جینگ زیر لبی این را گفت بعد کمی اندیشید سپس همچنان که در پی لوسانگ بود هدف اولیه خود را بیاد آورد.

«ولی...»

لوسانگ یکبار دیگر نامه ای که در دست داشت را مانند تویی مچاله کرد. اینطور نبود که نداند جینگ میخواست او همراهش به شمال برود و اینطور نبود که متوجه شکافی که در طی این جدایی میان رابطه شان ایجاد میشد نشود ولی نمیتوانست بی خیال تعهدی شود که با برادرانش بسته، آنها که در تمام این سالها همراهشان زندگی کرده بود.

در نتیجه گیری نهایی اگر جینگ را تا شمال همراهی نمیکرد معنایش این نبود که آخرین باری ست که او را میبیند هرچند طبق توصیفات که از بیماری سائوشین در نامه نوشته شده بود اگر او سریعاً خودش را به جنوب نمی رساند تا به دیدار برادرش برود می ترسید این آخرین باری باشد که میتواند به دیدار برادرش برود.

جینگ با لحنی پر شکایت گفت: «..... با من بیا به شمال و توی این بازدید شرکت کن یا اینکه تنهایی برو جنوب، تصمیم با خودته! خیلی خوش شانسی که قراره فردا حرکت کنیم ... اگر نمیتونی بیای اینو بدون که من میخوام منتظرت بمونم ولی کاروان منتظر تو نیمونه!»

جینگ بدون اینکه منتظر جواب لوسانگ بماند آستین هایش را تکانی داد و اتاقی را ترک کرد که هنوز گرمای هم آغوشی و گرمای بدنشان در آن وجود داشت و تا کمی قبل هر دو آنجا بهم چسبیده بودند.



تمام سالهای سلطنت جینگ زونگ با شکوفایی و زندگی صلح آمیز همراه بود. سلسله داتونگ سالی یکبار کاروانی را برای بازدید از شمال می فرستاد، امسال

تاریخ را به روز 15 می تغییر دادند.

همراه برخاستن با صدای زنگها که توسط افسر تشریفات نواخته میشد این علامتی بود که میگفت زمان حرکت کاروان باشکوه فرا رسیده است و با حرکت منظم افسران براه افتادند. بدنبال صف اول کالسکه اژدها نشانی که حامل امپراطور بود حرکت میکرد که صفی ناشکستنی و استوار از ارابه ها و کالسکه های ققنوس نشان درباریان پشت سرش در حرکت بود.

تنها رخداد غیر طبیعی این بود که در میان آن صدها ارابه کاروان، ارابه مرزبان حضور نداشت و صورت اعلی حضرت امپراطور چنان سفت و سخت بود که انگار بجای اینکه در تعطیلات تابستانی سالانه باشد در مراسم ختم شرکت کرده است. چند روز بعد از مراسم رژه کاروان شمال، دو مسافر سوار بر اسبهای چابک، جلوی دروازه های بزرگ دفتر حکومتی ارتش در هانگجو متوقف شدند درحالیکه شدیداً خسته بودند و گرد سفر رویشان نشسته از ظاهرشان مشخص بود سفری سخت و بسیار طولانی داشته اند.

یکی از آنها لوسانگ بود که حاضر نشد همراه جینگ به بازدید از شمال برود و بجایش تصمیم گرفته بود سفر به جنوب را انتخاب کند تا به دیدن دوستش برود و دیگری ملازم شخصیش، شیائو سانگ!

در تمام مدت سفرشان لوسانگ شدیداً بی حس و حال بود آنقدر احساس بدی داشت که نمیتوانست از این بدتر باشد گرچه وضعیت سلامتی سائوشین شدیداً

نگران‌ش میکرد اما حالا که بجای رفتن با جینگ به شمال راه جنوب را در پیش گرفته بود انگار راه هردویشان از هم جدا شده و این موضوع شدیداً او را بیاد افکار قبلی خودش انداخت.

لوسانگ همه تلاشش را کرد تا همه افکار پر دردسر و مزاحمی که به جینگ مربوط بودند را کنار بیاورد تصمیم گرفت تمام تمرکزش را روی ملاقات سائوشین مریض بگذارد. کل روز خودش را آماده یک سخنرانی تسلی دهنده کرده بود اما زمانی که سائوشین و برادرانش را دید تمام آن حرفها از سرش دود شده و به هوا رفتند.

« شماها.....؟! »

با ورود به حیاط اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، خنده، بازی و شلوغ کاری برادرانش بود که مانند روزهای قدیم باهم خوش بودند. در روی میز سنگی شطرنج بازی میکردند درحالیکه سرپرست ارشد نظامی شان در بین آنها ایستاده بود. همان سائوشین که در نامه گفته شده بود به حد مرگ بیمار است و چیزی تا مرگش نمانده

صورت سائوشین از شدت خنده سرخ شده بود. حتی یک احمق هم میتواندست بفهمد این صورت کسی نیست که تازه از بستر بیماری سختی برخاسته است.

« برادر بزرگ..... »

وقتی سائوشین سرش را بالا آورد و او را دید، لوسانگ با عجله پیش رفت تا آنها را سوال و جواب کند. چشمان سائوشین از شدت خوشحالی برق میزدند بازی شطرنج را کنار گذاشت و با قدمهایی بلند برای خوشامدگویی پیش آمد لوسانگ دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما سائوشین محکم او را در آغوش کشید.

همه برادرها در آن گوشه کنار میز شطرنج آنها را تماشا میکردند یکی پس از دیگری راه افتادند و آنان را محاصره نمودند. انگار همه خوشحال و شگفت زده بودند.

اهمیت نداشت لوسانگ چقدر عصبانی بود، خشم خود را بروز نداد ولی با صدایی آرام از آنها توضیح خواست: «برادر سوم، مگه توی نامه نگفته بود تو افتادی توی تخت و حالت خیلی بده؟ چطوری الان...؟!»

سائوشین نفس عمیقی کشید با جسارت و اطمینان چنان که مساله خاصی نیست است گفت: «اگر من برای تو نامه نمی نوشتم حاضر میشدی بیای دیدن برادرها؟ از وقتی که جینگ امپراطور افسونت کرده ماهارو کامل فراموش کردی!»

«درسته!! درسته!!»

«از آخرین باری که اومدی هانگجو زمان زیادی گذشته برادر!! نه فقط توی تونگان موندی که خیلی دوره.... عمارت مرزبان هم کلی نگهبان داره و امنیتش سنگینه... یجوری ازش مراقبت میشه که ماها جرات نمیکردیم بیایم دیدن تو!»

با اینکه کسی که اینجا فریب خورده لوسانگ بود اما برادرهایش یکی پس از دیگری او را متهم میکردند. از بس که همه این را به او گفتند حتی خودش هم باورش شد که اشتباه از او بوده است ضمناً آنقدر جربزه ندارد که از عهده این خوشی و سعادت دیدار ناگهانی با برادرانش پس از اینهمه سال بر بیاد!!!!

بدین شکل دیگر نتوانست آنها را سرزنش کند. تسلیم شده و کنار میز سنگی نشست. آنقدر با هم حرف زدند تا خلا تمام این مدت را پر کنند و غبار غم جدایی را بزدایند.

درحالیکه برادرها شادمانه درحال صحبت بودند یک زن، متاهل وارد شد زن نوزادی درون قنداق را در آغوش داشت و عمداً از کنار راهرو قدم زنان حرکت میکرد. وقتی سائوشین چشمش به زن افتاد دستش را گرفت و او را به طرف آنان کشاند.

« هونگر، زودباش بیا برادر بزرگ رو ببین!! این کسی که اینجا می بینی همونیه که درباره ش بهت گفتم ...لوسانگ ...برادر بزرگ لو!»

« برادر بزرگ این زن برادرته!»

در آن دوره سه ماهه که به دیدار هم می آمدند. سائوشین خاطر نشان کرده بود اخیراً دختر یک صاحب شراب-فروش را به زنی گرفته است اما چیزی درباره بچه نگفته بود. با نگاهی به چهره بچه هونگر به نظر میرسید او دو تا سه ماه داشته باشد. مشخص بود مدتی از ازدواجشان نگذشته که بچه دار شده بودند.

تعجیبی نداشت وقتی لوسانگ، سائوشین را سرزنش کرد چرا او را برای خوردن نوشیدنی در مراسم عروسیش دعوت نکرده سائوشین هزاران عذر و بهانه آورد. گفته بود دختری از یک خانواده فقیر نه میتواند مراسم عروسی راه بیاندازد و نه مهمانی عروسی بگیرد. گفته بود یک مرد جنگجو چیزی از عروسی و این مسخره بازی ها نمیداند. در واقع آنها تا مدتی نامزد شده و در رابطه بودند و تا دخترک باردار شد سریعاً ترتیب رفتن سر خانه و زندگی شان را دادند.

سائوشین!!!!

لوسانگ نتوانست لبخند تهدید آمیز خود را نگذارد او پیش رفت و بچه را از زن سائوشین گرفت.

بچه نرم و کوچولویی بود. صورتش سرخ و تا حدی چین خورده بود همین نشان میداد تنها مدتی است که بدنیا آمده است. با احساس کردن عطر یک غریبه، بچه کوچک کمی در جای خود وول خورد. این حرکت کوچک و ظریف باعث شد لوسانگ کم آورده و نداند باید چه کاری بکند.

پس از کمی فکر، از دست خود یک دستبند طلایی درآورد و آن را دور پای بچه قرار داد و لبخند زنان گفت: «این اولین باریه که داریم همدیگر رو می بینیم... پس برادر بزرگ فعلاً مجبوره بهت یه چیز کم ارزش بده ... میتونم درخواست کنم برادر زاده کوچیکم اینو بپذیره!؟»

« برادر بزرگ، چی داری میگی؟ تو مرد امپراطور هستی!! هیچ چیز بی ارزشی

بهت آویزون نیست!.... من از طرف بچه ام ممنونم!»

سائوشین عادت داشت همه چیز را همینطور رک و راست با صدای بلند بگوید ولی حرفش حقیقت بود. این دستبند طلایی را جینگ وقتی شدیداً حال خوبی داشت به او داده بود. روی دستبند سنگهایی قرار داشت که میگفتند نمونه اش وجود ندارد.

ضمناً این دستبند از املاک و دارایی های ملکه سلسله قبل بوده است. وقتی جینگ چنین چیزی را به او داد باعث شد لوسانگ شدیداً احساس بد و ناراحت کننده ای داشته باشد. خوشحال بود که فرصتی یافته تا بتواند از آن خلاص شود.

« پسر من خوشگل نیست!؟»

سائوشین وقتی دید لوسانگ بخاطر حرفهای او سرخ شده این حرف را زد. بچه را از او گرفت و سعی کرد موضوع را عوض کند. اما حرفهای هونگر که بدون هیچ قصد و منظوری ادا شد جو را شدیداً سنگین کرد: « برادر بزرگ، وقتی تو هم بچه های خودت رو داشتی اون موقع خانواده هامون میتونن باهمدیگه دوست باشن!؟»

سانگر (شیائو سانگ) اولین نفری بود که صورتش رنگ به رنگ شد. در سکوت نگاهی به لوسانگ انداخت تا واکنشش را بسنجد می دید که چهره او شدیداً

¹ میخواد بگه دستبندش خیلی ارزشمنده

خجالت زده به نظر میرسد و نمیداند چگونه باید موضوع را درست کند.

سائوشین وقتی متوجه حالتهای لوسانگ شد بچه را به زنش برگرداند. بعد با لحنی بزرگ منشانه لب به سخن گشود: «برادر بزرگ، نمیخوام برات سخنرانی کنم ولی تو باید به فکر آینده خودت باشی ... هر روزی که بگذره سنت بالاتر میره ... واقعا میخوای هر روز زندگیت همینطوری ادامه بدی؟ بدون اعتباری؟؟ بدون هیچ چیزی؟! اون طرف (امپراطور) یه حرمسرای بزرگ با کلی زن و بچه داره ... وایسادی تا پیر بشی و بدرد نخور باشی و بندازت دور؟! اون موقع نه زنی داری نه بچه ای!! واقعا میخوای بقیه زندگیت رو تنها بگذرونی؟ بدون اینکه تو روزای پیری کسی کنارت باشه و همراهیت کنه و موقعی که مُردی برات دعای خیر بفرسته!؟»

حرفهای سائوشین مانند پتک سنگینی بود که بر قلب لوسانگ می کوبید. تنها بخاطر شدت این حرفها توانست بر خود بلرزد.

این مساله چیزی بود که بارها به آن فکر کرده بود ولی هربار مجبور میشد رهایش کند حرفهای شیرین جینگ هنگامی که او را در آغوش میگرفت مانند دود ناپدید شدند. حالا انگار میتوانست روی حقیقی خوشبختی را ببیند و حاضر نبود دیگر با دردسرهای آینده روبرو شود.

برادرهایش همه یک صدا حرف هم را تایید میکردند و به کنار او آمدند: «آره برادر، اینکه هر روز این مساله رو کش و قوس بدی که راه حل نیست اینکه

سائوشین وانمود کرد مریض شده واسه همین مساله بود که تو بیای اینجا! ما برادرها همه نگرانت هستیم!»

لوسانگ به تلخی خندید: «این جور مشکل ها... فقط نگرانی شماها رو زیاد میکنه!»

«کی گفته ما نباید نگرانت باشیم؟ واسه این موضوع میتونیم بهت کمک کنیم برادر بزرگ!» سائوشین به کنارش آمد دستی به سینه لوسانگ کشید تا به او اطمینان دهد بعد او را کشان کشان برد: «برادر بزرگ، باهام بیا ... باهمدیگه میریم دیدن هدیه عالی که ماها برات آماده کردیم!»

«هدیه عالی چیه!؟»

سائوشین با چهره ای کدر که لبخندی موزیانه بر لب داشت گفت: «نمیخواه چیزی بپرسی فقط باهام بیا!»

لوسانگ کمی حیرت زده و کمی کنجکاو سائوشین را دنبال کرد درون ارابه ای نشستند که در حیاط قرار داشت. آنها از در عقب تالار شهر گذشتند بعد از چند خیابان ساکت گذشتند و به پیچ هایی رسیدند. در انتها به حیاطی ساکت و آرام رسیدند که خانه ای با سقف سبز و دیوارهای سفید داشت.

«برادر بزرگ، بیا!»

سائوشین با کلیدی که همراه داشت قفل در را باز کرد. سرش را چرخاند تا او را

صدا کند انگار میخواست گنجینه ای ارزشمند را رونمایی کند لوسانگ بیشتر گیج شده بود. سائوشین درحالیکه داد میزد وارد اتاق نشیمن شد: «می-یون، زودباش و به بانوی خودت کمک کن بیاد بیرون!»

لوسانگ حیرت زده و بدون اطمینان گفت: «اینجا کجاست...؟!»

پس از دقایقی، خدمتکاری را دید که لباس سبزی بر تن داشت و دست بانویی زیبا و برازنده را گرفته و قدم پیش میگذارد. چهره این زن شبیه آبشار بهاری بود چشمان درشت و مرطوبش شبیه یک آهوی ترسو بودند. همین که سرش را بلند کرد و لوسانگ را دید تا چشمهایشان باهم تلاقی کردند سریع سرش را پایین آورد و لبخندی حاکی از شرم روی لبانش نقش بست.

«برادر بزرگ بزار بهت معرفی کنم! این زیبای مشهور ایالت هانگجو، لو رونگ رونگه! بخاطر وضعیت بد مالی خانواده ش، یه سری آدم بی اصل و نسب فروختنش به فاحشه خونه ... من دیدم چقدر دختر خوبیه و خیلی تربیت داره پول آزادیش رو دادم و آوردمش اینجا برای اینکه به تو بدمش آماده ش کنم برادر بزرگ!»

حرفهای سائوشین مانند همیشه رک و تند و تیز بودند. او به صورت دختر نگاه کرد که سرخ شده بود.

لوسانگ گفت: «منظورت چیه واسه من آماده ش کردی ...این چه کار احمقانه ایه؟!»

یک رگه ترس در صورت سائوشین ظاهر شد این حالت از دید لوسانگ هم آزاردهنده بود هم خنده دار ... هرچند نمیتوانست با صدای بلند او را سرزنش کند.

« کی گفته من احمقم؟! ما برادرها مخصوصا این حیاط کوچک رو آماده کردیم ... هیچ کسی نمیتونه بفهمه زن تو داخلش زندگی میکنه ... اگه به اندازه کافی خوش شانس باشیم و به بچه به دنیا بیاره ...اون وقت اون میشه مسئولیت ما برادرها!! من شک دارم امپراطور بتونه همچین راز مخفی رو پیدا کنه!!!»

« مساله این نیست که اون چیزی بفهمه یا نه »

با نگاهی به چهره سائوشین، لوسانگ فهمید او واقعا میخواهد که لوسانگ و لو رونگ رونگ برای چند شب زن و شوهر باشند و وارثی برای خود بدینا بیاورند.

« پس مشکل چیه؟ برادر بزرگ به من نگو که بخاطر اون امپراطور خوشگل میخوای تاابد پاکدامن بمونی و هیچ کاری نکنی!»

« این....»

لوسانگ نتوانست در برابر او حرفی داشته باشد. هرچند هیچ وقت اعتراف نکرده بود با جدیت به این موضوع فکر کرده که بخاطر جینگ باید از نجابت خودش مراقبت کند یا نه ولی در حقیقت از همان بار اول که با جینگ همخواب شد ... با هیچ کس دیگری رابطه نداشت!!

گرچه برعکس او، جینگ اصلا دست از شبهای عاشقانه با زیبارویان برازنده ای که دیگر کشورها که به عنوان خراج می فرستادند یا آنها که انتخاب میشدند تا قدم به کاخ بگذارند بر نداشته بود. دختران و پسرانی که بی وقفه متولد میشدند خودش دلیل محکمی بر این موضوع بود که جینگ منحصر او را محبوب خود نمیداند.

« برادر بزرگ --»

سائوشین که متوجه صورت درهم لوسانگ و احساسات پیچیده اش شده بود لو رونگ رونگ را کشید و به سمت لوسانگ انداخت بعد با صدای بلندی گفت: « برادر بزرگ، واسه چی تردید داری؟ واسه یه مرد فرصت خوبیه که با بانو لو باشه! اگه بخوای مثل همیشه فقط نصف ماه تو هانگجو بمونی تا سال بعد میتونی بچه چاقالوی خوشگلت رو بغل کنی!»

لوسانگ احساس پیری میکرد انگار حتی پوست و گوشتش هم پیر بود. او روی انجام دادن کاری که سائوشین گفت را نداشت ولی اگر برای آنها بهانه می آورد و رد میکرد برادرهایش حتما او را مسخره میکردند هرچند نیمی از قلبش آرزوی آنها را فریاد میکرد تا از این موقعیت استفاده کند اما از طرفی کسی چه میدانست چه اتفاق شومی رخ میداد اگر جینگ درباره این اتفاق می فهمید؟!

لوسانگ گیج و منگ مانده بود و تنها میتوانست صورت سرخ شده لو رونگ رونگ را ببیند که به رنگ یه تکه لباس سرخ درآمده بود.

او دزدکی به لوسانگ نگاه میکرد.

وقتی رد نگاهشان با هم پیوند خورد سرش را به آرامی پایین آورد و ژست ملایم و شیفته مخصوص باکره ها را به خود گرفت.^۲

² شخصا اصلا خوشم از زن ستیزی که توی داستان های چینی می بینم نمیداد....هرچند بدبختانه بیشتر این ادا اطوارها درسته اما بنظر من زن سیتزانه اس! ☹